

قصه‌ی زنجبیل و ترشی



نویسنده و تصویرگر: پیاتریکس پاتر

پرگردان: هنگامه ناهید

با نهایت احترام و ارادت
تقدیم می‌شود به آقای جان تیلور سالخورده،
کسی که «فکر می‌کند شاید بتواند خودش را یک موش خرما جا بزند!»

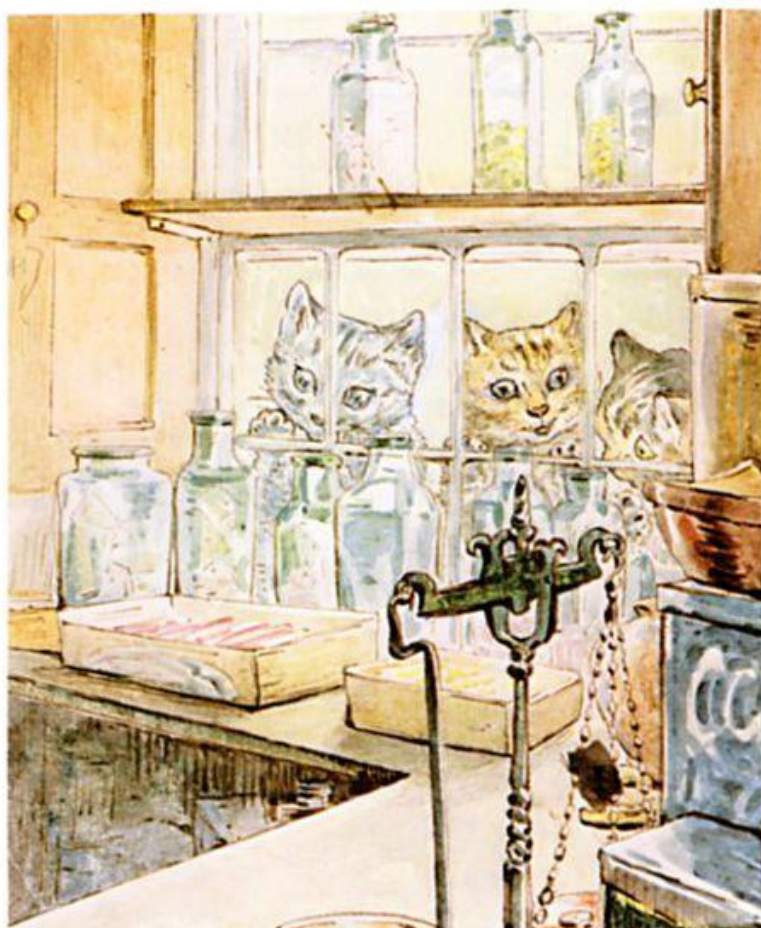


(سه سال در بستر،
بی آنکه حتی یک بار
شکایتی کند!)

یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، یک روز از روزهای خوب، مغازه‌ای کوچک در روستا بود.

بالای پنجره آن نوشته شده بود «زنجبیل و ترشی».

این مغازه کوچک درست به اندازه عروسک‌ها بود؛ آن دو عروسک، لوسیندا و جین آشپز را که به خاطر دارید؛ آن دو همیشه خواربارشان را از «زنجبیل و ترشی» می‌خریدند.



پیشخوان داخل مغازه در ارتفاعی مناسب برای خرگوش‌ها تعبیه شده بود. زنجبیل و ترشی دستمال جیبی‌های خال‌خالی قرمز را به قیمت یک پنی و سه فارتینگ* می‌فروختند.

(*) هر فارتینگ = یک چهارم پنی.
این واحد پولی منسوخ شده است.)

آنها همچنین شکر، تنباکوی انفیهای و چکمه‌های لاستیکی هم می‌فروختند.



در واقع، هرچند مغازه خیلی کوچک بود؛ اما تقریباً همه چیز در آن پیدا می‌شد؛ جز چند چیز که وقتی عجله داری لازم می‌شود، مثل بند کفش، سنجاقِ مو و تکه‌های گوشتِ گوسفند.



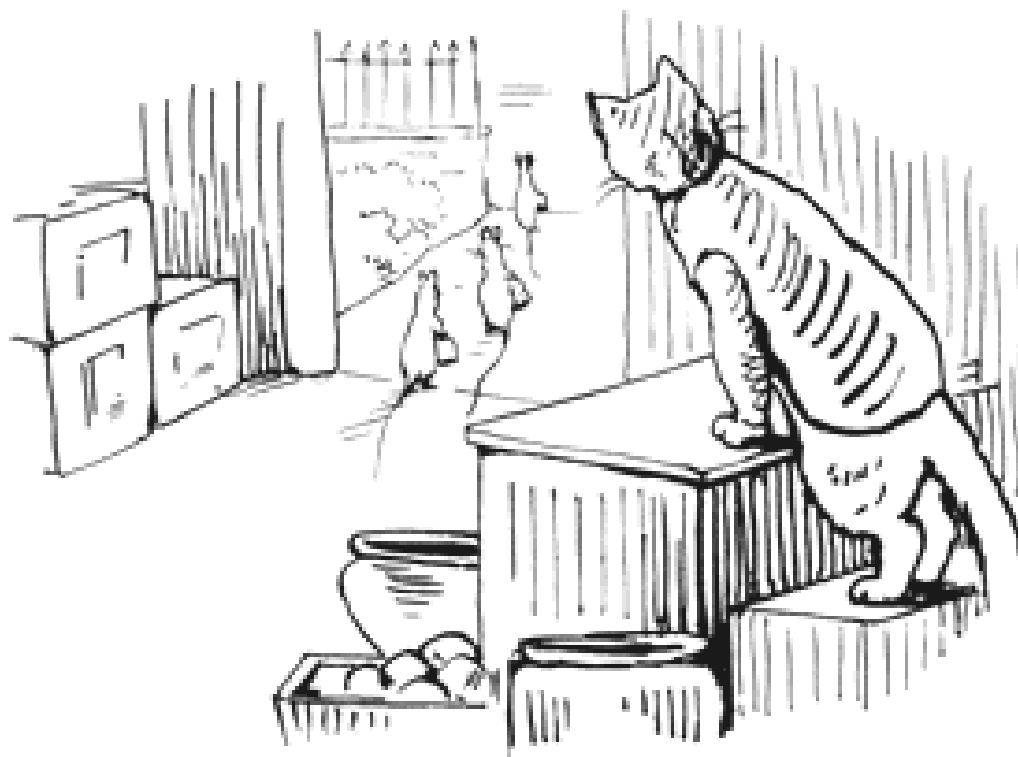
مغازه برای زنجبیل و ترشی بود. زنجبیل یک گربهٔ زردِ نر بود و ترشی یک سگِ تریر.

خرگوش‌ها همیشه کمی از ترشی می‌ترسیدند.



موش‌ها هم از مشتری‌های مغازه بودند، و خب آن‌ها حسابی از زنجبیل وحشت داشتند.

زنجبیل معمولاً از ترشی می‌خواست که به سفارش موش‌ها رسیدگی کند، چون می‌گفت وقتی آن‌ها را می‌بیند، دهانش آب می‌افتد.



او می‌گفت: «وقتی می‌بینم با بسته‌های کوچکشان از در بیرون می‌روند، حس می‌کنم نمی‌توانم طاقت بیاورم.»

ترشی هم پاسخ می‌داد: «من هم همین حس را درباره‌ی موش‌های صحرایی دارم، اما هیچ‌وقت نمی‌شود مشتری‌های خودمان را بخوریم؛ آن وقت دیگر کسی از ما خرید نمی‌کند و همه می‌روند سراغ تابیتا تویچیت.»



زنجبیل با حالتی گرفته می‌گفت:
«برعکس، اگر چنین شود دیگر
هیچ جا نمی‌روند.»

آن یکی مغازه‌ی دیگر در روستا برای تابیتا
تویچیت بود و او نسیه نمی‌داد.

اما زنجبیل و ترشی نسیه نامحدود می‌دادند.

معنی «نسیه» این است که وقتی مشتری یک قالب صابون می‌خرد، به جای اینکه کیف پولش را در بیاورد و همان لحظه هزینه را پرداخت کند می‌گوید:

«دفعه بعد حساب می‌کنم.»

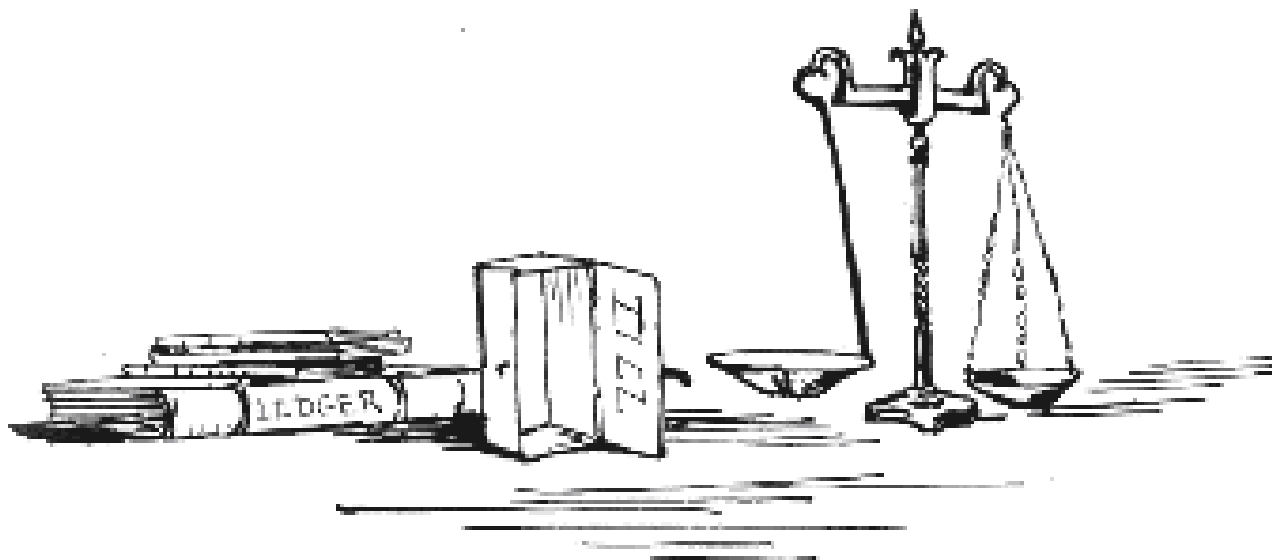
و ترشی خم می‌شود و می‌گوید:
«باعث افتخاره خانم.»

و خرید و هزینه‌اش در دفتری نوشته
می‌شود.



مشتری‌های آن دو با این‌که از زنجبیل و ترشی می‌ترسیدند؛ ولی مرتب به مغازه آن‌ها می‌رفتند و کلی خرید می‌کردند.

اما خب، چیزی به اسم پول در دخل وجود نداشت.



هر روز مشتری‌ها دسته‌دسته می‌آمدند و خیلی هم خرید می‌کردند، به‌خصوص تافی‌های خوشمزه که مشتری‌های زیادی داشت. ولی هیچ‌وقت پولی پرداخت نمی‌شد؛ حتی برای آب‌نباتِ نعنای هم یک پنی پول از مشتری‌ها گرفت نمی‌شد.

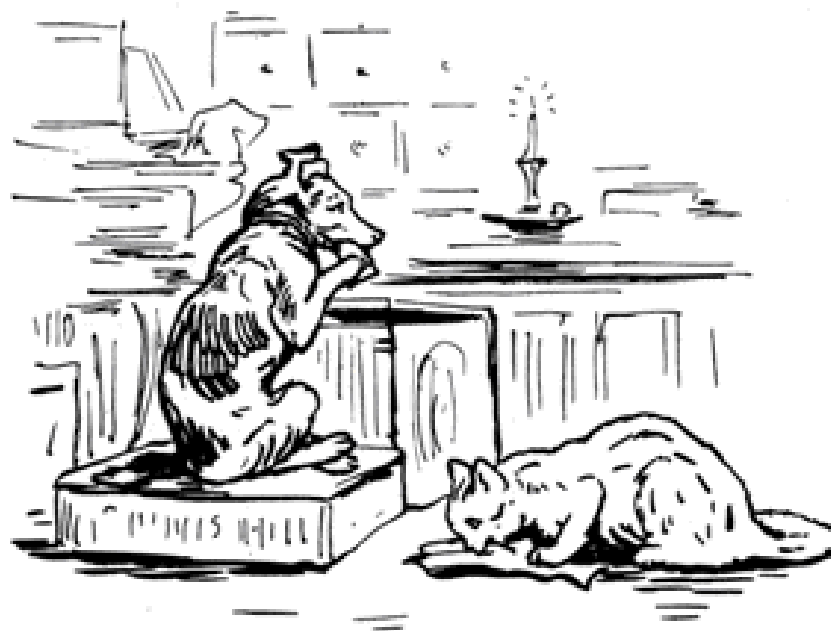


اما میزان فروش فوق‌العاده بود،
ده برابر بیشتر از فروش تابیتا
تویچیت.

از آنجایی که هیچ وقت پولی در کار نبود، زنجبیل و ترشی مجبور بودند از جنس‌های مغازه خودشان بخورند.

ترشی بیسکویت می خورد و زنجبیل یک شاه‌ماهی دودی خشک.

آنها بعد از بستن مغازه، زیر نور شمع خوراکی‌هایشان را می خوردند.



وقتی اولِ ژانویه شد، باز هم هیچ پولی در دخل نبود و ترشی نتوانست برای خودش جوازِ مخصوصِ سگ‌های تریر را بخرد.

ترشی گفت: «خیلی ناراحت‌کننده است، از پلیس می‌ترسم.»



زنجبیل پاسخ داد:
«تقصیرِ خودت
است که یک سگِ
تریر شدی؛ من به
جوازِ احتیاج ندارم،
کپ، سگِ مزرعه
هم همین‌طور، او از
نژادِ سگ‌های کولی
است.»

ترشی گفت: «خیلی وضع بدی است، می‌ترسم برایم احضاریه بیاید. تلاش کردم از اداره پست جواز را نسیه بگیرم که بیهوده بود؛ آنجا پر بود از پلیس. یکی دیگرشان را هم وقتی داشتم برمی‌گشتم دیدم.»



زن‌جیل گفت:
«بیا دوباره صورت حساب را
برای ساموئل سیبیلو بفرستیم،
بیست و دو شیلینگ و نه پنی
برای بیکن‌ها بدهکار است و
راستش من مطمئنم هیچ هم
قصد ندارد بدهی‌اش را
بدهد.»

ترشی گفت: «من هم یقین دارم آنا ماریا چیزهایی را یواشکی برمی دارد؛ آن همه کراکهای خامه‌ای کجا رفتند؟»

زنجبیل جواب داد: «خودت همه را خوردی.»



زنجبیل و ترشی به اتاقِ پشتِ مغازه رفتند.
آنها حساب و کتاب کردند، جمع زدند و جمع زدند و باز هم جمع زدند.



زنجبیل گفت:

«ساموئل سییلو بدهی‌ای به بلندی
دمش بالا آورده؛ از ماه اکتبر تاکنون
فقط پنجاه گرم انفیه مصرف کرده.»

ترشی پرسید:

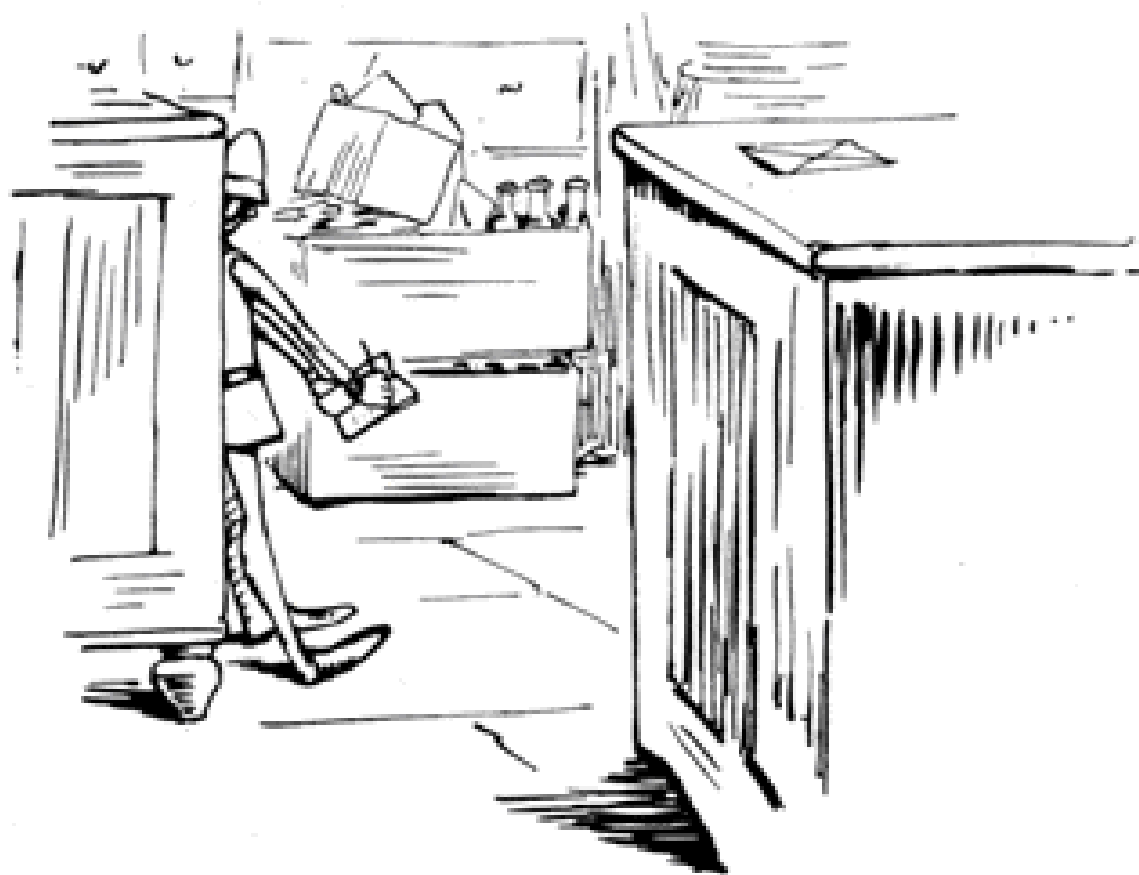
«سه کیلو کره به قیمت یک شیلینگ و
سه پنی، و یک چوب موم مهر و چهارتا
کبریت، چقدر می‌شود؟»

زنجبیل گفت:

«صورت حساب همه را دوباره برایشان بفرست و آخرش هم بنویس "با احترام"»

بعد از مدتی صدایی در مغازه شنیدند؛ انگار چیزی از زیر در هل داده شده باشد به داخل.
زنجبیل و ترشی از اتاقِ پشت مغازه بیرون آمدند. پاکتی روی پیشخوان بود و یک پلیس در
دفترچه‌اش چیزی می‌نوشت!

ترشی نزدیک بود غش کند، شروع کرد به پارس کردن و هجوم و حمله‌های کوچک.



زنجبیل از پشتِ
یک بشکهٔ شکر
با لکنت گفت:
«گازش بگیر،
ترشی! گازش
بگیر! اون فقط
یک عروسکی
آلمانی است!»

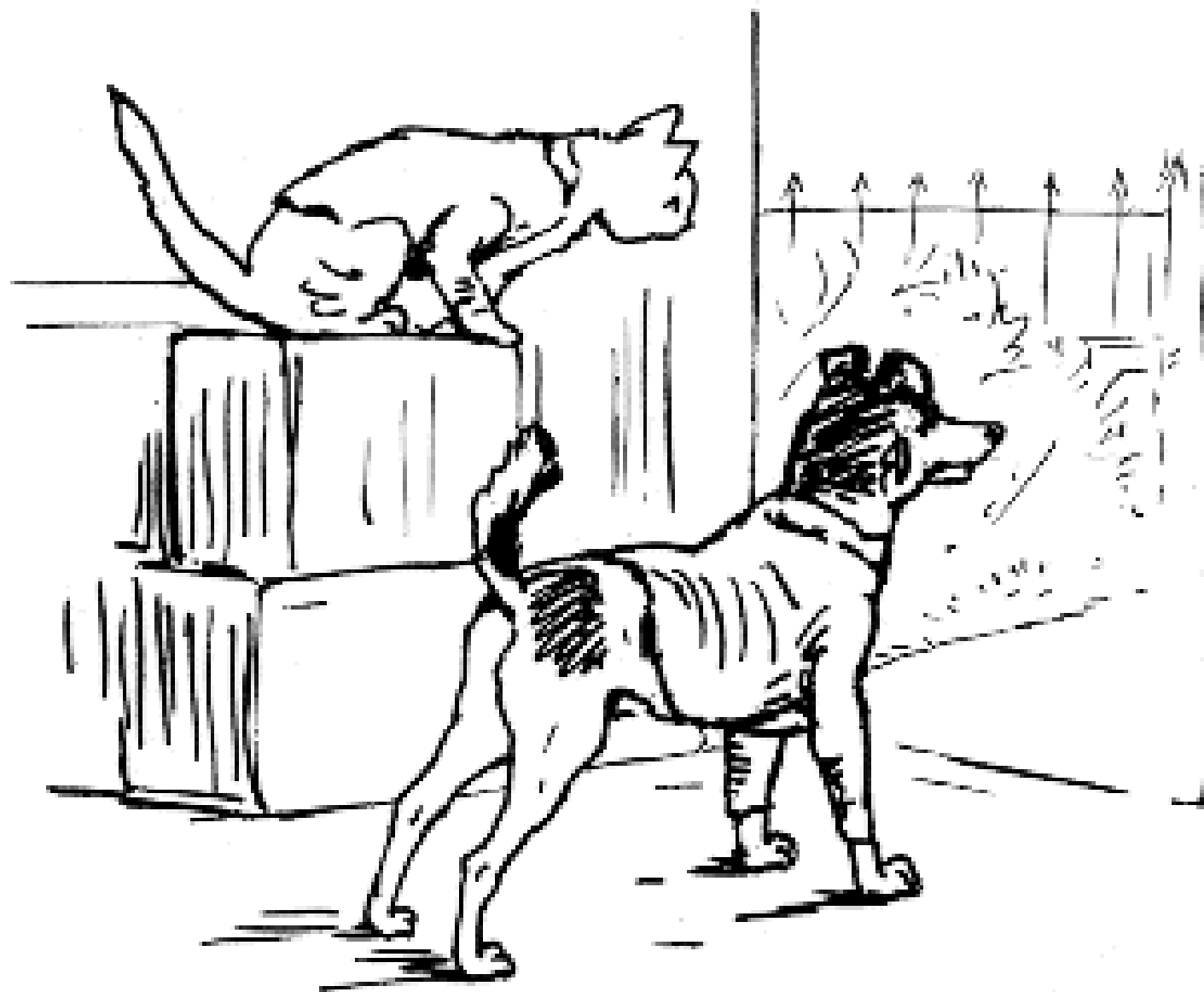
پلیس همچنان در دفترچه‌اش می‌نوشت؛ دو بار مدادش را در دهان گذاشت، و یک بار هم در شیره فروبرد.



ترشی آن قدر پارس کرد
تا صدایش گرفت؛ اما
پلیس هیچ توجهی به
او نکرد.

پلیس چشم‌های
شیشه‌ای داشت و
کلاه خودش هم با نخ
کوک به سرش دوخته
شده بود.

سرانجام ترشی در آخرین یورش کم‌رمقی که داشت، فهمید مغازه خالی است.
پلیس ناپدید شده بود.



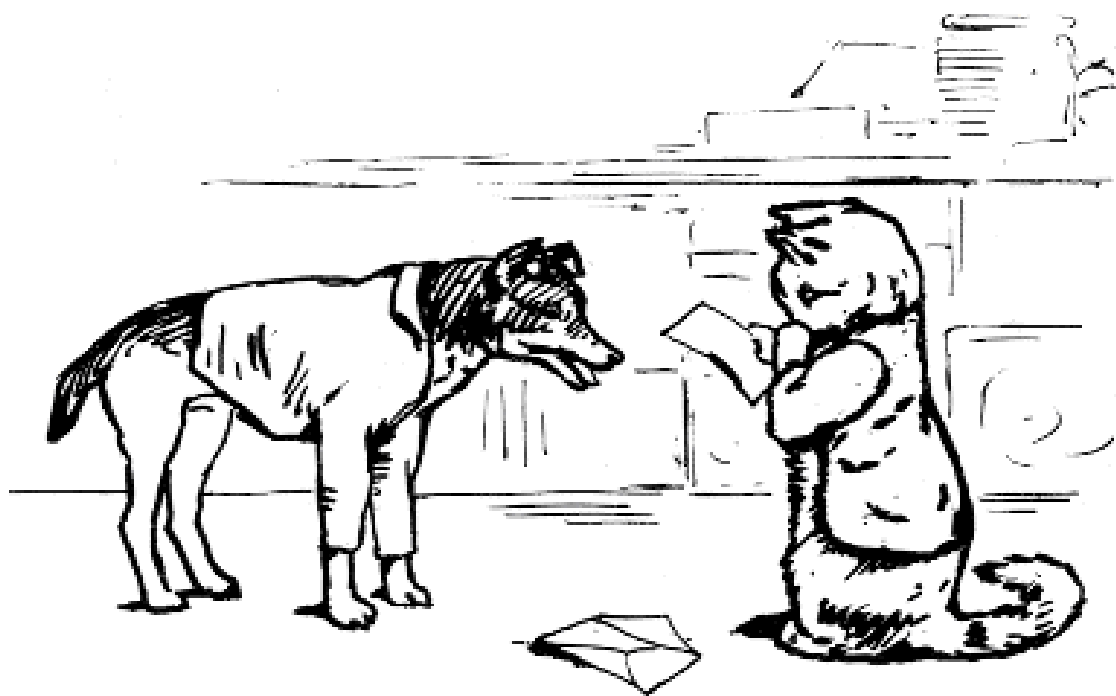
اما پاکتِ روی پیشخوان باقی مانده بود.

ترشی گفت: «فکر می‌کنی رفته یک پلیسِ واقعی بیاورد؟ می‌ترسم احضاریه باشد.»

زنجبیل که پاکت را باز کرده بود جواب داد:

«نه، صورت حسابِ مالیات و عوارض است، سه پوند و نوزده شیلینگ و دوازده پنس.»

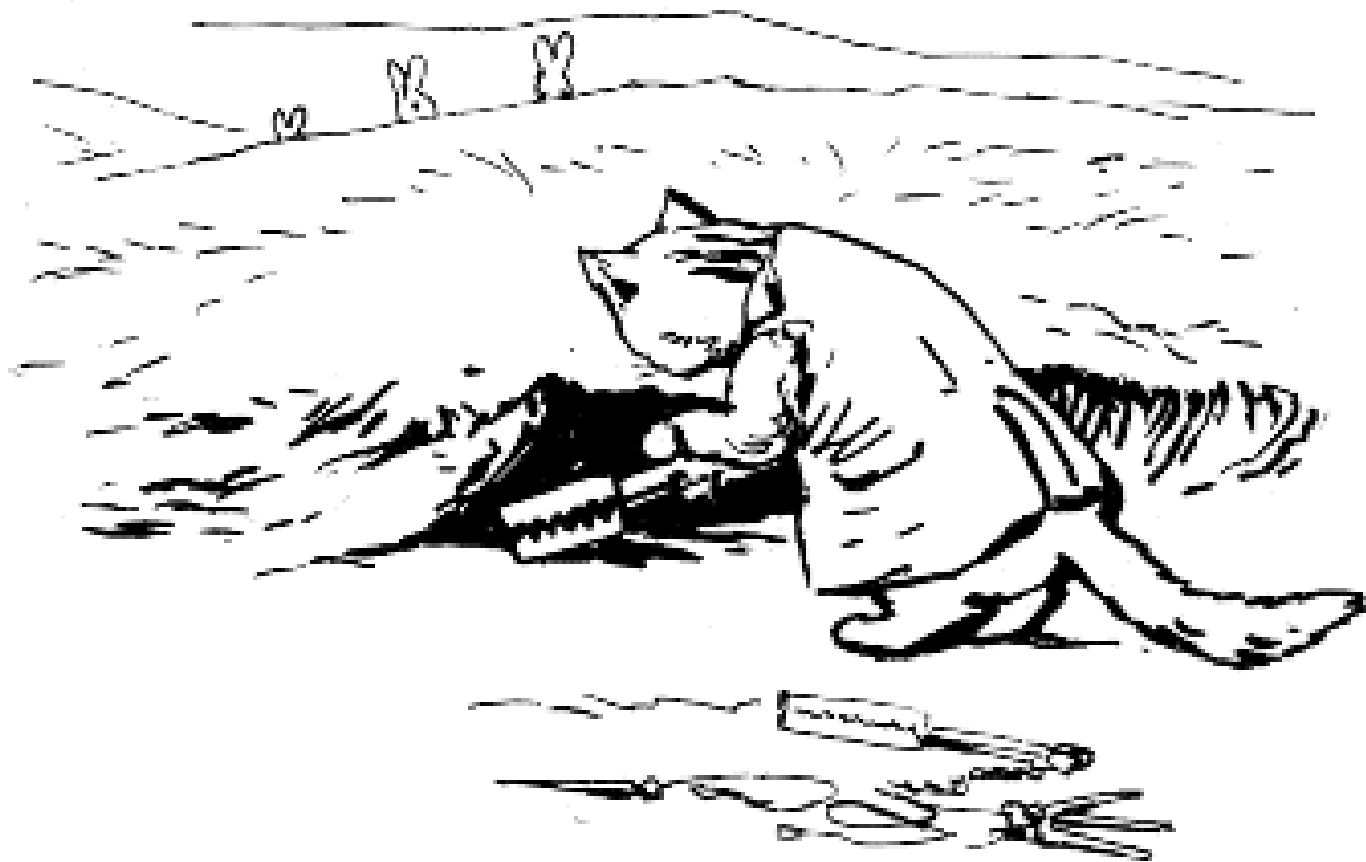
ترشی گفت: «این یکی دیگر کاسهٔ صبرم را لبریز کرد، اصلاً بیا مغازه را تعطیل کنیم.»



آن‌ها کرکره‌ها را پایین کشیدند و رفتند.
اما در همان محله ماندند.
البته که بعضی‌ها آرزو می‌کردند کاش آن دو از آنجا می‌رفتند.



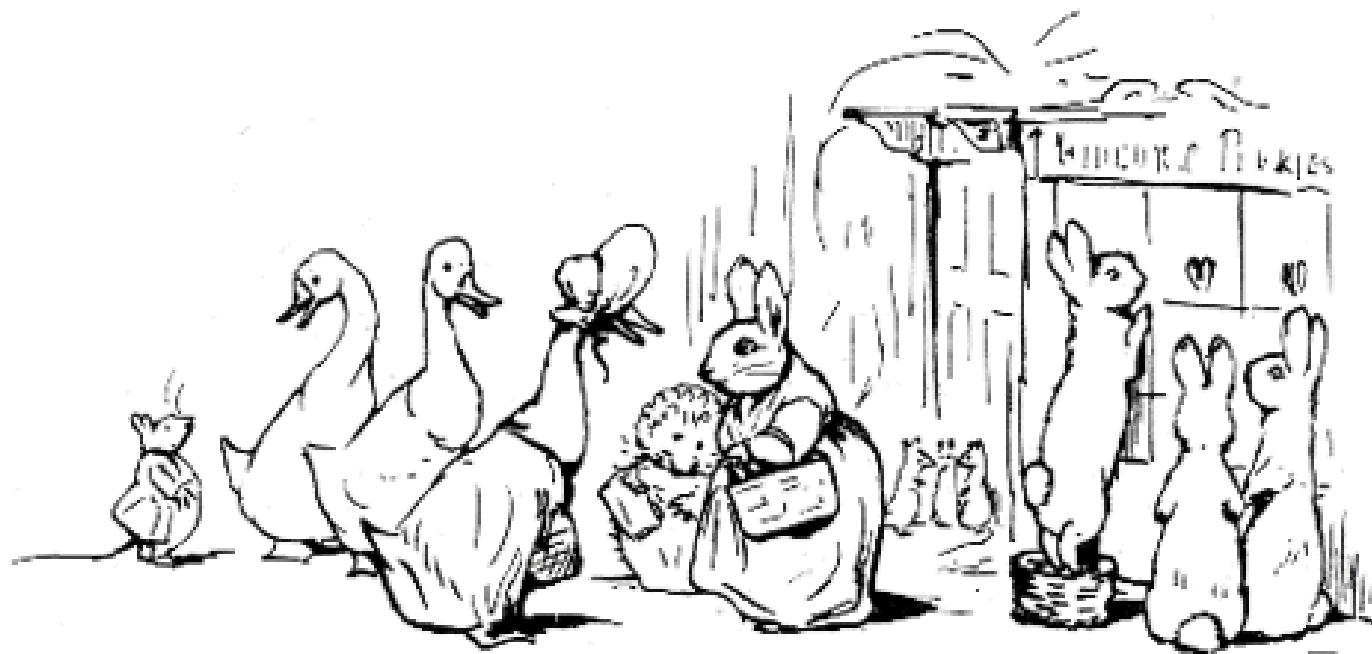
زنجبیل حالا در لانه خرگوش‌ها زندگی می‌کند. نمی‌دانم چه شغلی دارد؛ اما چاق و
سرحال به نظر می‌رسد.



ترشی هم در حال حاضر شکاربان است.

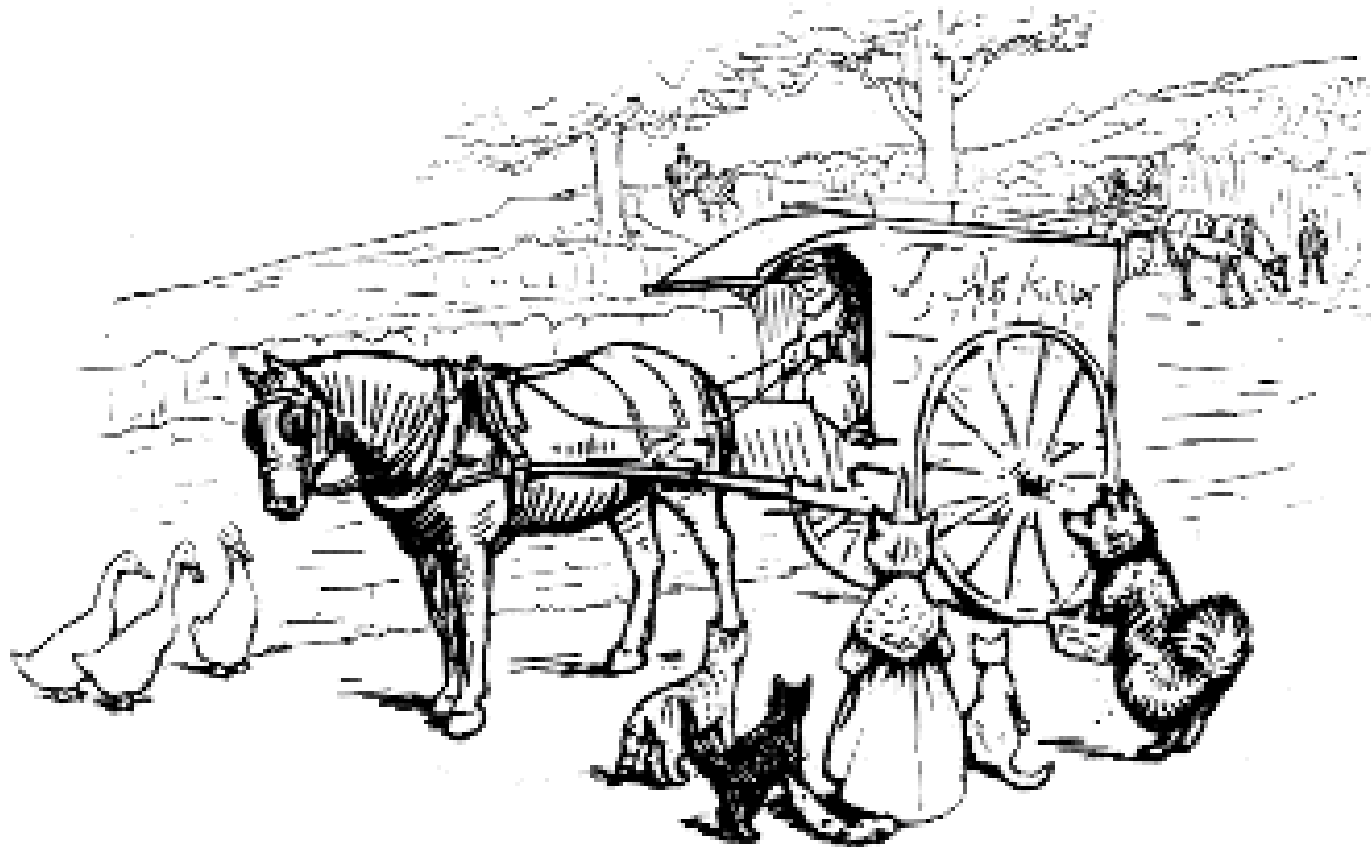


تعطیلی مغازه همه را به زحمت انداخت و در دسر زیادی درست کرد.
تابیتا تویچیت بلافاصله قیمت همه چیز را نیم‌پنی بالا برد؛ و باز هم به کسی نسیه نمی‌داد.



البته، گاری‌های سیارِ قصاب، ماهی‌فروش و تیموتی نانوا هم بودند که کلی موادِ غذایی می‌فروختند.

اما خب حتی اگر پای کیک‌های اسفنجی و خوشمزه تیموتی نانوا در میان باشد، باز هم آدم که نمی‌تواند فقط با نانِ شیرمالِ کنجدی و کیکِ اسفنجی و بیسکویت‌های کره‌ای زندگی کند!



بعد از مدتی، آقای جان دُرماوس و دخترش شروع کردند به فروش آب نباتِ نعناعی و شمع.



اما خب کارِ این پدر و دخترِ موش خرما آن قدرها هم بی عیب و نقص نبود و به پنج موش نیاز بود تا با هم یک شمعِ هجده سانتی را حمل کنند.

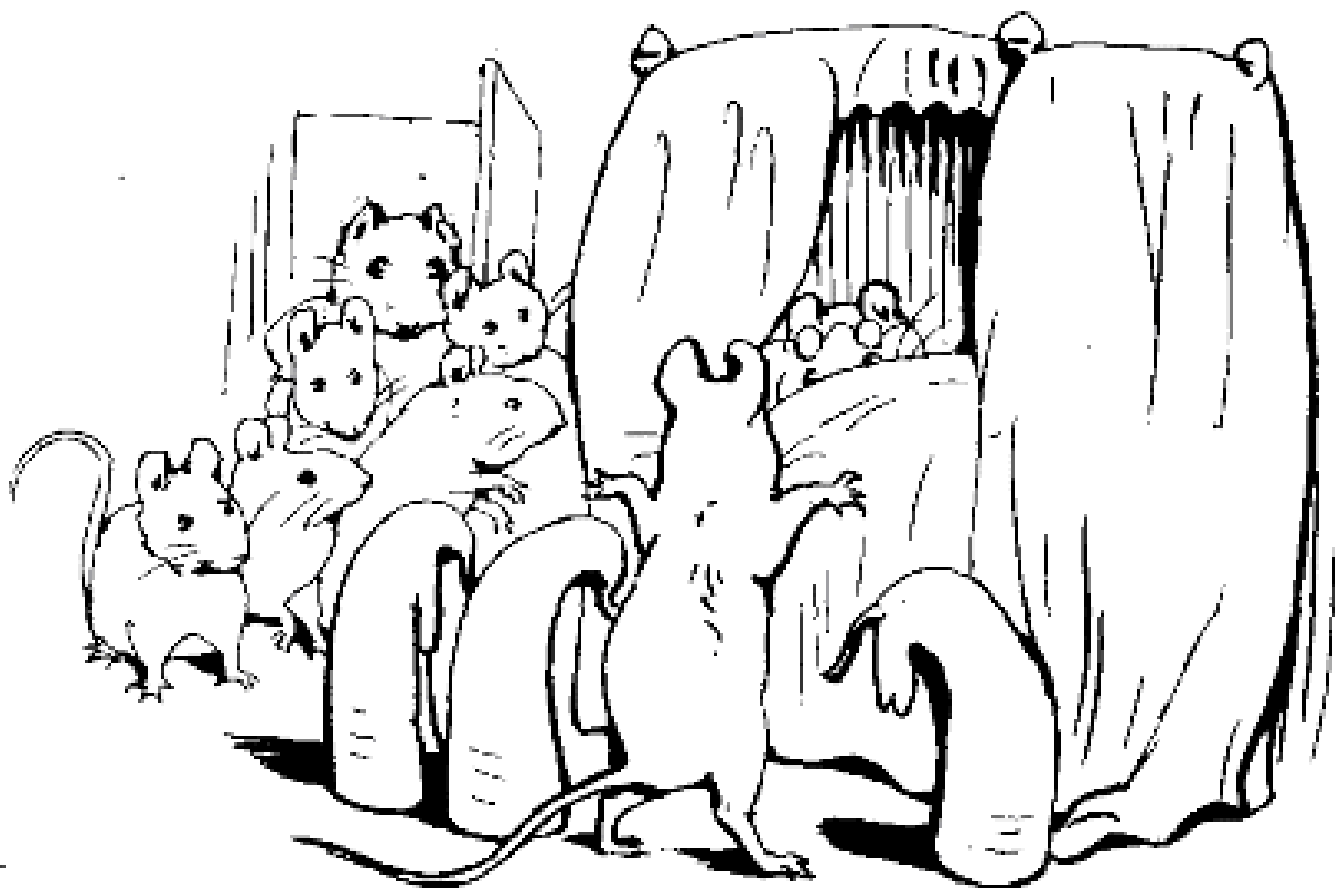
علاوه بر این، شمع‌هایی که می‌فروختند در هوای گرم رفتار خیلی عجیبی داشتند!



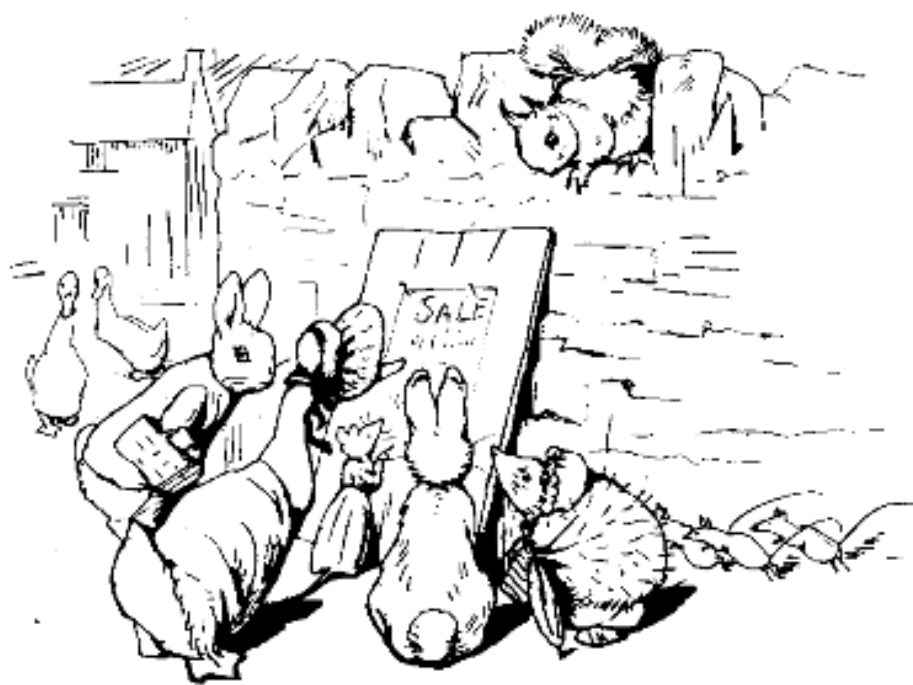
و بعد هم وقتی مشتری‌ها با گله و شکایت می‌خواستند جنسِ خراب را پس بدهند، دوشیزه
دُرماوس آن‌ها را قبول نمی‌کرد.



و وقتی هم مشتری‌ها شکایتشان را نزد آقای جان دُرماوس می‌بردند او در تخت می‌ماند و فقط می‌گفت: «چه جای راحت و دنجی»؛
که این اصلاً روشِ درستی برای اداره‌یک خرده‌فروشی نیست.



پس خوشحالی عمومی طبیعی بود وقتی سالی مرغی برای همه اعلامیه چاپی فرستاد که می‌خواهد مغازه را دوباره باز کند:



«افتتاحیه مغازه سالی مرغی!

یک فروش استثنایی!

یک حراج بزرگ!

همه چیز در مغازه سالی،

فقط یک پنی!

آی خونه دار و بچه دار

پنی‌ها را بردار و بیار!

یکی بخر، دو تا چیه؟!!

سه تا بیر!!!»

اعلامیه واقعاً خیلی وسوسه‌انگیز بود.

در روز افتتاحیه مشتری‌ها به مغازه هجوم آوردند.
مغازه پر شده بود از جمعیت و روی قوطی‌های بیسکویت ازدحام غریبی از موش‌ها بود.



و حالا بعد از گذشت این همه
مدت از افتتاحیه مغازه، سالی
مرغی هنوز وقتی می‌خواهد پول
خرد بشمارد کمی گیج می‌شود و
با این حال اصرار دارد که هزینه
همه چیز باید نقدی پرداخت
شود؛
اما خب، خوبی‌اش این است
که دست‌کم کسی از او
نمی‌ترسد.

جنس‌های مغازه‌او جور است، محشر و بی‌کم‌وکاست و باکیفیت و ارزان.

و آنجا همیشه یک چیزی برای خریدن و خوشحال شدن وجود دارد.





پایان.